

داده بودند بدانست و به سالارنگهبانان خویش، محمد بن عبدالصمد، نوشت که وی را به عرصه پل ببرد و هزار تازیانه اش بزند و دودست و دوپایش را ببرد که چنین کرد. سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود. در این سال سالار حج احمد بن عباس بود.

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهر د شد و عاقبت گشته و سر خنده شد!

سخن از خیر حسین بن منصور حلاج و سر انجام
کار وی که گشته شدن و اعتناء بریدن بود!

به حامد بن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان
و پرده‌داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده
می‌کند و جنیان خدمت او می‌کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می‌کنند و از
معجزات پیمبران هر چه بخواهد به عمل می‌آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بن منصور
شده، گروهی از سمی و یکی از دیران و یکی از هاشمیان سعادت کردند که وی
پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عزالله و تعالی عما یقول الظالمون. آنها را

۱- دخیره متصدی چاپ ادویا به نسبت مطالبی که در متن «دنباله» درباره حلاج آمده، دیگر
اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جاداده که ترجمه آنرا از اینجا تا
صفحه ۶۸۹۲ بهم پیوستیم. (م)
۲- تجارب الامم: ابن مسکویه.

بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد. مقرر شدند که سوی حلاج دعوت می‌کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می‌کند. این را با حلاج به گفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می‌کنم (عزوجل) و نماز و روزه بسیار می‌کنم و کار نیک می‌کنم، نه جز آن.»

حامد بن عباس، ابو عمر و ابو جعفر بن بهلول، مردوان قاضی، و جمعی از سران فقه‌ها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی‌دهند، نا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی را که بر ضد وی چیزی گفته‌اند و گرچه رویاروی گویند نمی‌توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می‌شناسد که در شهرها پراکنده‌اند و سوی وی دعوت می‌کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عزوجل تقرب می‌جوید. ابو علی، هارون بن عبدالعزیز او از جی دبیر انباری، نیز بر این گفته با وی متفق شد و وی کتابی فراهم کرده بود که حقه‌های حلاج و حیل‌های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می‌شد. در آنوقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش بود و عمر که می‌خواست به نزد وی شود اجازه می‌یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمد بن احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فرییش بر او مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می‌رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش

رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی میفزای و گرنه زمین را بر تو و ازو ندمی کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و ارکار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمری یار حلاج را به نزد حلاج برده بودند، در خانه سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او دربارهٔ اخباری که از حلاج می‌دانست و مشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کند.

ابو القاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر باز یار نیز از جانب ابو القاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می‌کند بشنود، حامد از او پرسید که دربارهٔ حلاج چه می‌دانند؟

گفت که پدرش سمری او را به نزد حلاج برد و چون بنزد وی در آمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابو القاسم گوید: این زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که دربارهٔ حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسرم به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن و شوهر سخنی می‌رود یا چیزی از وضع او را نمی‌پسندی آنروز را روزه بدار و آخر روز بر بام برو و بر خاکستر و نمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی‌پسندی به من بگویی که می‌شنوم و می‌بینم.»

می‌گفت: «یک روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می‌شدم دختر حلاج نیز با من بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می‌دید و او را می‌دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز بر خدای سجده می‌کند؟»

می گفت: «حلاج سخن مرا که به دخترش می گفتم شنید و گفت: آری، خدایی در آسمان و خدایی در زمین، لا اله الا الله و حده.»

می گفت: «يك روز مرا به نزد خویش خواند و دست خویش را در آستین کرد و در آورد که پراز مشک بود و به من داد و چند بار چنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جز بوی خوش خود بنه که زن وقتی به نزد مرد می شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می گفت: «سپس مرا بخواند به وقتی که در اطاقی بر حصیری بود گفت: گوشه حصیر را از آنجا بلند کن و از آنچه زیر حصیر هست هر چه می خواهی بردار. و به گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیر آن دینار در همه کف اطاق پهن شده بود و آنچه دیدم مرا خیره کرد.»

گوید: زن را نگه داشتند و در خانه حامد بیود تاحلاج کشته شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبر گیران بر آنها گماشت از جمله آنها حید و سمری و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نمان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکوداشت. جز و نام یاران وی ابن بشروشا کر را یافتند، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتاده بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران و بند در خراسان.

ابو القاسم بن زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه نوشتیم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می شوند اما تا کنون فرستاده نشده اند.

گوید: در کتابهای موجود از نامه های یاران وی که به اطراف رفته بودند

و سفارشها که در باره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود؛ دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند و از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به نهایت مقصد برسند؛ و اینکه با هر قومی باقتضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان؛ و جوابها که به نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جز نویسندگان و گیرندگان آنرا نمی‌دانستند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: روزی من و پدرم پیش روی حامد بودیم که از مجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم و در ایوان آن نشستیم؛ هارون بن عمران صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او با شتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی از نزد ما غایب بود؛ انگاه باز گشت و رنگش سخت پریده بود. پدرم از وضع وی حیرت کرد و از خبر وی پرسش کرد.

گفت: «وقتی غلام گماشته به حلاج، مرا خواند و سوی وی رفتم؛ به من گفت که به نزد حلاج در آمده و طبقی را که هر روزه می‌باید برای او ببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین و اطراف آن پر کرده چنانکه در آن، جایی نبوده؛ از آنچه دیده هر اسان شده و طبق را از دست بینداخته و با شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید و تب کرده بود.»

گوید: در آن اثناء که از گفته وی به شگفتی بودیم فرستاده حامد بیامد و اجازه ورود به نزد وی داد که وارد شدیم و از غلام سخن رفت؛ وی را پیش خواند و از قضیه او پرسش کرد که تب داشت و حکایت خویش را برای او نقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ حلاج هراس کرده‌ای (و سخنانی از این باب) خدایت لعنت کند، گمشو.»

گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز تبار بود.

(حکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی را به نزد حلاج فرستاد که پرندۀ مرددای همراه داشت و گفت: «این طوطی از آن پسر ام ابوالعباس است که وی را دوست می‌داشت و اینک بمرده، اگر آنچه دعوی می‌کنی درست است این طوطی را زنده کن.» راوی گوید: حلاج به کنار اطاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزد خلیفه باز گرد و آنچه را دیدی با آنچه از من شنیدی با وی بگویی.»

پس از آن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای به او بکنم، پرندۀ را به حال نخستین بازمی‌برد.»

خادم باز گشت و آنچه را دیده بود و شنید، بود با مقتدر بگفت که به خادم گفت: «برو و بدو بگویی: «مقصود اینست که این پرندۀ به زندگی باز گردد، به هر که می‌خواهی اشاره کن.» حلاج گفت: «پرندۀ را به نزد من آر»، پرندۀ را که مرده بود به نزد وی حاضر کردند، آنرا برز انوهای خویش نهاد و با آستین خویش بپوشانید و کلماتی بر زبان راند، آنگاه آستین خود را برداشت، پرندۀ زنده شده بود که خادم آنرا به نزد مقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی بگفت، مقتدر کس از پی حامد بن عباس فرستاد و گفت: «حلاج، چنان و چنان کرده.»

حامد گفت: «ای امیر مؤمنان، کشتن وی هر اب می‌نماید و گرنه مردم مفتون وی می‌شوند»، اما مقتدر در کشتن وی تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به مکه رفتم. گوید: از آن پس که حج گزاران به مکه باز گشتند در مکه بماند و گفت: «اگر می‌خواهی باز گردی باز گرد که من سر آن دارم که از اینجا به ولایت هند روم.»

۱- از اینجا تا قسمتی از صفحه بعد که با سه ستاره جدا شده در «تجارب الامم» نیست، در متن

«دنباله» نیز میان پرانتز آمده (م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می کرد و بسیار به سفر می رفت.

گوید: پس از آن بردر یانشت که آهنگ هند داشت.

گوید: با حلاج نادیار هند بر فتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گردها در آن بود، همانند نردبان. گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می نهاد و بالا می رفت، چندان که از نظر رهانان شد. حلاج باز گشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنگ هند داشتم.»

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانه خویش بنای چهارگوشی بسازد که چیزی از نجاستها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی ایبا حج رسید اطراف آن طواف کند و نماز یکی را که در مکه انجام می شود، انجام دهد، آنگاه سی بیتیم را فراهم آورد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشان عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هر یک را هفت درم یا سه درم (فردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می خواند، وقتی این فصل را به سر برد ابو عمر قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»
گوید: همینکه ابو عمر گفت: «ای مهدور الدم.» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی

بنویس.» مقصودش مهدورالدم بود، اما ابو عمر خویشتن را به گفتگر با حلاج شغول داشت، حامد او را نگذاشت که مشغول نمایی کند و با وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود و روآبودن خون وی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است و خونم حرام. روانیست که برضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهبم سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من رعایت کنید.» و پیوسته این گفتار را تکرار می کرد و آن گروه خطهای خویش را می نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل شد و حامد آنرا به نزد المقتدر بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است، عرضه داشته‌ای وی را در جایگاه نگهبانان حاضر کن و هزار تازیانه اش بزن، اگر نمرد دستوریده رو دست و دوپایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن و سرش را نصب کن و پیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد و دستخط را بدو داد که بخواند و دستورش داد که حلاج را بگیرد و فرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما از این ابا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند.» همسخن شدند که پس از تاریک شدن شب بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز بر استران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم در آرند، بدو سفارش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله و فرات برای تو طلا و نقره روان می کنم، تازیانه را از او بر بگیر، تا چنانکه فرمان یافته‌ای وی را بکشی.»

محمد بن عبدالصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد و همان شب او را به ترتیبی که یادشد بیرد. غلامان حامد با وی برنشتند تا او را به پل رسانیدند. محمد بن-

عبدالصمد و مردان وی، شب را به دور جایگاه به سر کردند، و چون صبحگاه سه‌شنبه شد، شش روزمانده از ذی‌قعدة، حلاج را به عرصه جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم آمدند که به شمار نبودند، به جلاد دستور داد که هزار تازیانه به او بزند که زده شد اما آخ نگفت و بخشش نخواست.

گوید: وقتی به سیصد تازیانه رسید به محمد بن عبدالصمد گفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تو اندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می‌گویی و بیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از تو راهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تا هزار تازیانه بدوزدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش، پس از آن گردنش زده شد و پیکرش سوخته شد، سپس سر او را به خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان حلاج بود که همانند حلاج شده بود. بعضی از آنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند؛ یا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی گفتند که در خور نوشتن نیست. وراقان را احضار کردند و قسمشان دادند که از کتابهای حلاج چیزی نفرشند و نخرند، مدت حلاج از آنوقت که دستگیر شد تا وقتی که کشته شد هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود.

احمد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می‌کرد، باز دیگر می‌گفت که وی مهدی است، پس از آن بدو گفت: «چگونه از بی این خدا شدی؟»

راوی گوید: سمی جزو گرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز ترابه تصدیقوی وادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز در آورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنها خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفستی ای پسر هزار زنا کار، و صد هزار زنا کار، فکش را به درد آورید.» پس غلامان او را بزدند و او بانگ می زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از يك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه درمی آورد اما چون به دست انسان می رسید پشکل می شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بودهایمی که کنیه ابوبکر داشته بود و حلاج او را کنیه ابومغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می کرده بود و مراقبتشان می کرده بود.

محمد بن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانه وی جعبه ای سر به مهر گرفتند که در آن شیشه ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آنها گرفته بود که از آزشفا جوید.

و چنان بود که وقتی حلاج حضور می یافت پیش از این نمی گفت که: «لا اله الا انت، بد کردم و باخویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان را حذر تو نمی آمرزد.»

و چنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی را در راه مزوان دیده بودند بر خری و به آنها گفته بود: «من اسبی

را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاوان پنداشته اند آن کشته شده من نبودم.

نصر حاجب می گفته بود او را به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

«قلب خوبش را هرگز آسوده ندادم

«و چگونگی تواند بود که مرا

«برای تیرگی مهیا کرده اند.

«به راه غرور رفتم و ای شگفتا

«از کسی که در راه خطرناک

«نجات می جوید.

«گویی من میان موجهها هستم

«که مرا وارونه می کند

«و بالا و پایین می برد.

«غم به دل دارم و آتش در جگر،

«گریه شاهد من است

«از دیده ام شهادت بخوانید.»

و هم از شعر اوست:

«جام، شکایت از غم شما را

«برای من آسان کرد

«باده نوشان را از جام گله نیست

«گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم

«پس چرا خوابگاه من همه خنار است.

«هجرائی است غم انگیز و وصالی که

- «از آن خرسند نمی شوم.»
- «چرا فلک به نامرادی من همی گردد»
- «و هر چه اشکم بیشتر شود»
- «آشفته گیم را فرو نتر کند»
- «گوی بی شمع می هستم که»
- «می گرید و فرو می ریزد.»
- و هم از شعر اوست:
- «جان به چیز متنوع، حریص است»
- «وریشه حاد ثبات گونه گون است.»
- «جان را به چیز دور افتاده کشش هست»
- «و جان، چیز نزدیک را تباہ می کند،»
- «هنه کس در پی تدبیری است»
- «که امید دارد که با آن»
- «زبان را براند و سود را بکشاند.»
- و هم او راست:
- «هر چه بلیه بر من هست»
- «از منست»
- «ای کاش مرا از من می گرفتند»
- «می خواستی که راز مرا بیازمایی»
- «در صورتیکه از مقصود من»
- «خبر داشتی.»
- «مرا از غیر تو بهره ای نیست»
- «به هر گونه که خواهی مرا بیازمایی»

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانت و راز راز رانیز بدانت و این را ضمن این گفتار برای خوبستن دعوی کرد:

«شوره‌های اهل حق

«مؤید شورمن است

«ورازهای اهل راز

«به نزدمن آشکار است.»

و هم از اوست:

«خدا داند که عضوی از اعضايم نيست

«مگر که یاد تو نهایت مراد اوست

«وقتی دم زدم تو دردم منی،

«و بسبب تو است که جانم

«در مجاری خویش روانست

«اگر دیده‌ام از پس جدایی تو

«بجز تویی نگرسته

«از بینایی محروم باد

«یا اگر جانم از پس دوری

«بامخلوقی دیگر الفت گرفته

«هرگز به مراد نرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدا یا تو با آنکه بیازردت محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند محبت نکنی.» و چنین خواند:

«دیده‌ام مایهٔ بیماری منست

«وای از دلم و دستاورد دلم.

«ای که بیماری را بر من انداخته‌ای

«مرا در قبال بیماری یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد و سببی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «از بهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوهٔ بهشت تغییر پذیر نیست، اما در این سیب گرمی هست.»

گفت: «از آنرو که از خانهٔ بقا به خانهٔ فنا آمده و چیزی از بلا بر آن افتاده.» که پاسخ وی را از کارش نکوتر شمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزد حلاج در آمد، دیدش که نشسته بود و بر خاک خط می کشید. پیش روی وی بنشست چندان که ملول شد آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا هر حقی را حقیقتی هست و هر خلقی را طریقتی و هر پیمانی را وثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می بینی کسی را که مولایش او را از خویشتن گرفته و به بساط انس خویش رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته و به قلبش باز پس داده که از خویشتن مأخوذ است و به قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه بر آمد

«وروشنی بخشید که هرگز غروب ندارد.

«خورشید روزازبی شب طلوع می کند.

«اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آنرو حلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حلاجی، خالص پنبه را برون می کشد.»

به قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می نشسته بود، حلاج به حاجتی رفت و چون باز آمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید.

بعضی از صوفیان حلاج را پذیرفته اند و گویند: وی اسم اعظم خدای را می دانسته بود، بعضی دیگر او را نمی پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمه نیشابوری را بنزد حلاج فرستاد به وقتی که دستش بریده شده بود، بدو گفت: «به حلاج بگوی: خدای ترا بر رازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا بر ملا کردی و تیزی آهن را به تو چشانید، اگر پاسخ داد جواب وی را به خاطر سپار، سپس از او پرسش کن از تصوف که چیست؟» و چون فاطمه به نزد حلاج رسید وی چنین خواند:

«... وقتی صبر مغلوب شد.

«در مورد کسی همانند تو

«چه خوش که پرده دریده شود

«اگر مردم ملامت کنند

«روزی تو عذر گوی منست.

«ای ماه تمام

«گویی ماه تمام

«به روی تو نیازمندا است.»

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باهلی است.

آنگاه به فاطمه گفت: «به نزد ابوبکر شو و بدو بگویی: ای شبلی به خدا رازی

از او را بر ملا نکردم.»

بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: «آنچه من در آنم، به خدا هیچوقت نعمت را از بلیت فرق نکردم.»

فاطمه به نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را با وی باز گفت.

شبلی گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من.»

گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:

«به حرمت محبتی که روزگار

در تباه کردن آن طمع نیاورده بود

«هنگام هجوم بلیه

«مرانه بآلک بود

«نه محنت دیدم

«هر عضو و بند مرا که بریدند

«یادی از شما در آن بود.»

یکی از صوفیان بردار حلاج نوشته بود:

«می بایند سینۀ تو برای رازها

«قلعه‌ای باشد ناگشودنی

«فقط سفلیگان از راز

«سخن می کنند و آنرا بر ملا می کنند.»

و هم در این سال (سال سیصد و یکم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر.

و هم در این سال (سیصد و یکم) در شوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نامه‌ها و رقعہ‌ها از او بدست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را ببردند و وارد مدینة السلام کردند، بر شتری، غلامی از آن وی با وی بود، بر شتر دیگر، هردو انگشت نما. بر او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قرمطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی‌دانت، علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرایض را به تو پیاموزیم برایت از رساله‌هایی که ندانی در آن چه می‌گویی سودمندتر است. وای تو تا چند به مردم می‌نویسی مبارکباد نور شعشعانی، ترا به تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشته کردند. با تظاهر به سنت کسانی از اهل خانه خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می‌جستند و دعا گفتن می‌خواستند که اخبار وی بیاید انشاء الله.

سخن از کسانی که در این سال
(سیصد و نهم) در گذشتند

حسین بن منصور بن محمى، حلاج، که کنیه ابو مغیث داشت و به قولی ابو عبد الله، جد وی محمى گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و ثوری و جز آنها را بدید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه های رنگین می پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می کرد در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می نوشتند و کسانی به عنوان مقیت^۱ کسانی اورا مصطلم^۲ می نامیدند و کسانی مجبر^۳ حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه ای ساخت، مردم درباره وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگراست.» گروهی دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یار یا کار)^۴

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می یافت که مردم شهری عقیده اعتزال دارند معتزلی می شد، اگر عقیده امامت داشتند امامی می شد و چنان وامی نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست، اگر اهل سنت را می دید سنی می شد. تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آموخته بود، با وجود جهالت زرنگ بود در شهرها می رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی با من در کشتی بود

۱- مبغوض. ۲- ریشه برانداز. ۳- اصلاحگر.

۴- کلمه متن: منعمس که معنی واقف اسرار و ریاکارا از آن می توان گرفت و قرینه ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

به‌نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم و بخلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»
ابوالحسن احمد بن یوسف گوید: حلاج به هر وقتی به چیزی دعوت می‌کرد به تریبی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که در غیر موسم برای آنها برون می‌آورد و درمهایی که آنرا درمهای قدرت می‌نامید دل‌باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که درباره آن حبله می‌شود، وی را به یکی از خانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد و بگویید دودسته خار از آن در آرد، اگر چنان کرد وی را باوردارید.»

گوید: سخن وی به حلاج رسید و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز برون شد.

عمر بن عثمان حلاج را لعن می‌گفت و می‌گفت: «اگر به دست من افتد به دست خویشتن او را می‌کشم.» آیه‌ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: «توانم که همانند آن تألیف کنم یا بگویم.»

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از آنکه مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حبله‌گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده‌ام که آنرا «القاطع لمجال اللجاج القاطع بمجال الحلاج» نام داده‌ام، هر که اخبار وی را بخواند در آن بنگرد. این مرد کلمات صوفیانه می‌گفت. و سخنان نکو، سپس آنرا به چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب بہ وی اینست:

«مقدس باد آنکہ ناسوت وی

«راز جلوۂ لاهوت نافذ اورا

«عیان کرد

«آنگاہ در خلق خویش آشکارا

«بہ صورت خورندہ و نوشندہ

«آشکار شد

«چنانکہ خلق وی، اورا

«چنانکہ چشم، چشم را بیند

«معاینہ دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت اورا گرفتند و بداشتند و با وی مناظرہ کردند و جمعی را گمراہ کرد کہ از نوشیدن پیشابوی شفا می جستند و نا آنجا کہ گروہی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده را زندہ می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی کہ بہ کار حلاج پرداخت، ابوالحسین علی بن احمد راسبی بود کہ وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بردو شتر و آنہارا انگشت نما کرد و این در ربیع الآخر سال سیصد و یکم بود. ہمراہ آنہا نامہ ای نوشت کہ بہ نزد وی شاہد اقامہ شدہ کہ حلاج دعوی خدایی دارد و قائل بہ حلول است.

در ہمین سال، علی بن عیسی اورا احضار کرد، فقیہان را نیز احضار کرد کہ با وی مناظرہ کردند کہ در سخن فروماند، معلوم شد کہ از قرآن و غیر قرآن چیزی نمی داند، پس از آن بداشتہ شد، آنگاہ وی را بہ خانۂ خلیفہ بردند کہ بداشتہ شد.

صولی گوید: بہ قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می کرد. درباره وی سعایت کردند که تازیانه خورد. و چنان بود که چیزی از شعبده خویش را به نادان وامی نمود؛ وقتی اطمینان می یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می کرد ابوسهل بن-نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سر من موی برویان.» پس از آن کارش بالا گرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدو گفته بودند: «حلاج سنی است و رافضیان می خواهند او را بکشند.»

در کتابهای وی آمده بود که: من غرق کننده قوم نوحم و هلاک کننده عاد و ثمود.

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می گفت: «تو نوحی» و به دیگری می گفت: «تو موسایی» و به دیگری می گفت: «تو محمدی که ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده اند.» حامد بن عباس، وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: وقتی انسان سه روز و سه شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه ماه رمضان بی نیاز کند. و اگر به یک شب دو رکعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی نیاز کند. و اگر به یک روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی نیاز کند. و اگر اطاقی بنیان کند و روزی چند روزه بدارد، آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حج بی نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند. و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی نیاز کند. پس فقیهان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بدو گفته شد: «این کتاب را می شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است.»

حامد بدو گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرستش

می‌کنم.»

ابو عمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه با وی سخن کرد، عاقبت ابو عمر بدو گفت: «ای مهدورالدم.» و رو بودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونش را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی دادند و خونش را روا کرده‌اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند براستران پالاندار، همانند استربانان، که وی را بریکی از آن بنهند و در انبوه قوم ببرند. وی را ببرند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه شنبه، شش روز مانده از ذی قعدة، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردنفرازی می‌کرد و می‌گفت:

«مهدم من به چیزی ازستم

«منسوب نیست

«همانند آنچه می‌نوشتید

«به من نوشانید

«چنانکه مهمان دربارۀ مهمان می‌کند.

«وقتی جام به گردش آمد

«سفرۀ چرمین و شمشیر خواست

«هر که به تابستان باژدها

«باده نوشد، چنین باشد.»

پس هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در درجله افکندند.

ابوعمر و بن حیویه گوید: وقتی حلاج را برون آوردند که او را بکشند، جزو مردم برفتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خویش گفتم: «از این هراسان مباشید که من از پس سی روز بنزد شما بازمی گردم.»

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می کند که مردی حقه باز بوده و تا به وقت مرگ با عقل مردم بازی می کرده است. قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

«در هر سرزمین، قرار گاهی جستم

«اما در هیچ سرزمینی قرار گاهی نیافتم

«پیرو مطامع خویش شدم که مرا

«بنده خویش کرد

«اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم.»

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را بنزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج باز آیند که نپذیرفتند و گردنهایشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بردیوار زندان نهادند.

من اخبار حلاج را در کتابی فراهم آورده ام و چنان بود که حلاج مصاحبت جنید و عمرو بن عثمان مکی داشته بود. در آغاز کار در آفاق گشته بود و گرسنگی دیده بود و تنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست طلبی و گردنفرازی ای بود. وقتی تسرد کرد و از دایره ایمان برون شد خدا کسی را بر او مسلط کرد که از او انتقام گرفت،

عالمان به کفر و یتوی دادند، جمعی از عامیان و جاهلان و پیروان هر بانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به کار می‌برند دیده بودند مفتونش شدند چندان که او را خدا شمردند و به خدایش معتقد شدند.

امام ابو حامد در مشکاة الانوار درباره او به عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به محمل‌های نکو تأویل کرده که از روش مخاطبه عربی به دور است.

ابو سعید نقاش، در تاریخ الصوفیه گوید: بعضی از صوفیان حلاج را به جادوگری منسوب داشته‌اند، و بعضی دیگر او را به زندقه منسوب داشته‌اند. ابو عبد الرحمن سلمی اختلاف صوفیان را درباره حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی به رذیل‌تر است، خطیب، وی را رد کرده و جادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی او را گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشتر عالمان روزگار حلاج به رو بودن خونس فتوی داده‌اند.

ابو بکر بن ابی سعدان گوید: حلاج فریکاری حقه‌باز بود.

عمرو بن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می‌خواندم، گفت:

«می‌توانم که همانند آن بگویم.»

بدو گفتم: «اگر بر تو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»

ابو یعقوب اقطع و جعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.